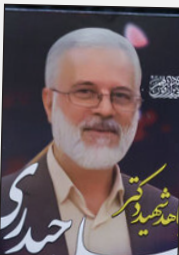


سفیر انسانیت در سرزمین سوخته



خاک لبنان، در سال‌هایی که آسمانش زیر آتش می‌سوخت و زمینش از اشک و خون خیس بود، مردی را در آغوش گرفت که بوی ایثار می‌داد. علی حیدری، نامی آشنا برای آنان که در دل مصیبت، امید می‌جستند؛ پزشکی از سرزمین ایران که دلش را وقف التیام زخم‌های مردمان رنج‌دیده کرده بود.

او نه تنها پزشکی حاذق، که انسانی تمام‌عیار بود. با دستانی ماهر و قلبی مهربان، پای در سرزمینی گذاشت که واژه «درد» در آن بی‌پایان بود. در شهر عرب‌سالیم، مسئولیت مرکز درمانی را برعهده گرفت. اما برای علی، مسئولیت فقط یک عنوان نبود؛ او با هر مجروح، هم‌درد می‌شد و با هر آه، دلش می‌لرزید. در چشم‌هایش، نوری از ایمان موج می‌زد. گویی آمده بود تا در میانه خرابی‌ها، نغمه زندگی را دوباره جاری کند. هر صبح که خورشید بر فراز جنوب لبنان می‌درخشید، آواز دل‌شب‌های بی‌قرار، برخاسته بود تا دوباره جان ببخشد. در هر گوشه درمانگاه، رد قدم‌هایش می‌ماند؛ به یاد مردی که آرام، بی‌ادعا و بی‌وقفه، در پی درمان بود.

اما تقدیر، چهره‌ای خشن داشت. در حمله‌ای ناجوانمردانه از سوی رژیم صهیونیستی، همان جایی که علی جان‌ها را نجات می‌داد، خودش پر کشید. آسمان، گویی از درد گریست. اما نام او، بر آجرهای درمانگاه ماند، و خاطره‌اش بر دل‌های زخمی، با وصیتی روشن، خواست که پیکرش در کنار مرقد بنیان‌گذار انقلاب اسلامی، آرام گیرد. نه برای شهرت، که برای آن‌که یادش هم‌ردیف عشق و ایثار بماند.

علی حیدری، در دل تاریخ، نه فقط یک شهید که سفیر انسانیت در روزهای تاریکی شد؛ مردی که در میانه ترکش و آوار، زندگی را تجویز می‌کرد و درد را با لبخند درمان می‌نمود. او رفت، اما راهش، مرهمی است بر دل تمام آنان که هنوز به مهر و انسانیت باور دارند.

شهادتی مثل حسین، حمید، عاصم، رجب، محمد، علی و بسیاری دیگر، با آمبولانس‌های گلوله‌خورده و دست‌های خون‌آلود از جنگ تحمیلی تا لبنان، جایی که مقاومت با زخم معنا شد؛ تصویر واقعی انسانیت را در دل تاریکی ترسیم کردند. این امدادگران بودند که در کنار مردم، ایستادند و شهید شدند؛ نه برای خاک، که برای انسانیت. آن‌ها معجزه نمی‌کردند، اما هر بار که مجروحی را از آتش بیرون می‌کشیدند، امید را زنده می‌کردند. این روایت‌ها، تنها برگ‌هایی از دفتر قطور ایثار است؛ برگ‌هایی که بوی خاک جبهه می‌دهند و طعم اشک مادران چشم‌به‌راه را. روایت‌هایی از مردانی که هر کدام، با نگاهی آرام و قدیم‌هایی محکم، مرز میان مرگ و زندگی را جابه‌جا کردند و در نهایت، خود را سیر جان دیگران ساختند. در این روایت‌ها، صدای نبضی می‌پیچد که هنوز هم در قلب هلال احمر می‌زند؛ نبضی از جنس فداکاری. از برگ‌هایی که برای نجات، آخرین قطره‌شان را تقدیم کردند. اینان، فقط شهیدان امدادگر نبودند؛ فرشتگان زمینی بودند که بال پروازشان، آمبولانسی بود که از میدان مرگ، زندگی می‌ربود.



روایت «شهروند» از امدادگرانی که با دستان خالی مرز میان مرگ و زندگی را جابه‌جا کردند

پیش‌تازان نجات؛ پیشگامان شهادت

مریم رضاخواد در هیاهوی تاریخ، همیشه صدایی هست که به جای فریاد پیروزی، از زبان مهربانی و نجات حرف می‌زند؛ صدایی که نه با اسلحه، که با آستین‌ی بالازده و مصمم، از دل خون و خاک، زندگی را بیرون می‌کشد. روایت ما، روایت این صداهاست؛ روایت کسانی که با لباس سفید هلال، اما با دلی سرخ از عشق، پا به میدان‌های آتش زدند نه برای جنگ، که برای زندگی بخشیدن. امدادگران شهیدی که در این روایت‌ها از آنان می‌خوانید، قهرمانان گمنامی‌اند که در میدان‌هایی بی‌هیاهو، اما پر از خطر، بی‌ادعا ایستادند. مردانی که در خط مقدم به دنبال نجات بودند. وقتی گلوله‌ها زمین را شکافتند و آسمان از دود تیره شد، اینان بودند که با صدای لرزان مجروحی بر دوش، راهی به سوی نور گشودند. شهیدانی مثل حسین، حمید، عاصم، رجب، محمد، علی و بسیاری دیگر، با آمبولانس‌های گلوله‌خورده و دست‌های خون‌آلود از جنگ تحمیلی تا لبنان، جایی که مقاومت با زخم معنا شد؛ تصویر واقعی انسانیت را در دل تاریکی ترسیم کردند. این امدادگران بودند که در کنار مردم، ایستادند و شهید شدند؛ نه برای خاک، که برای انسانیت. آن‌ها معجزه نمی‌کردند، اما هر بار که مجروحی را از آتش بیرون می‌کشیدند، امید را زنده می‌کردند. این روایت‌ها، تنها برگ‌هایی از دفتر قطور ایثار است؛ برگ‌هایی که بوی خاک جبهه می‌دهند و طعم اشک مادران چشم‌به‌راه را. روایت‌هایی از مردانی که هر کدام، با نگاهی آرام و قدیم‌هایی محکم، مرز میان مرگ و زندگی را جابه‌جا کردند و در نهایت، خود را سیر جان دیگران ساختند. در این روایت‌ها، صدای نبضی می‌پیچد که هنوز هم در قلب هلال احمر می‌زند؛ نبضی از جنس فداکاری. از برگ‌هایی که برای نجات، آخرین قطره‌شان را تقدیم کردند. اینان، فقط شهیدان امدادگر نبودند؛ فرشتگان زمینی بودند که بال پروازشان، آمبولانسی بود که از میدان مرگ، زندگی می‌ربود.

یادستان مهربانش زخمی‌ها را مرهم می‌گذاشت



نسیم بهاری فروردین‌ماه ۱۳۴۵ که بر کوچه‌های شهرستان شیروان وزید، کودکی به دنیا آمد که بعدها دل‌های بسیاری را آرام کرد و زخم‌های بی‌شماری را با دستان مهربانش مرهم گذاشت. قدیر هوشیار در خانواده‌ای مؤمن و نیک‌اندیش قد کشید؛ خانه‌ای که بخشندگی، همدلی و باری رساندن به دیگران، ارزش‌هایی روزمره و آموختنی بود.

او از همان کودکی آموخته بود که درد دیگران، درد خودش است. دلش طاقت دیدن رنج کسی را نداشت. همین روحیه بود که بعدها او راهی جبهه‌ها کرد، نه فقط به عنوان یک رزمنده، که در لباس امدادگری؛ فرشته‌ای با قلبی سرشار از عشق و دستانی آماده برای نجات جان‌ها.

در اسفند ۱۳۶۳، آسمان شرق دجله شاهد پرواز ملکوتی جوانی شد که آمده بود زخم‌ها را ببندد، اما خودش زخمی آسمان شد. عملیات بدر، آخرین صحنه از نمایش فداکاری قدیر بود؛ جایی که لباس پاسداری و امدادگری‌اش را با جامه سرخ شهادت عوض کرد.

وصیت‌نامه‌اش، آینه‌ای بود از عمق باور و اخلاصش:

«در تشییع جنازه‌ما، دعا‌های کمیل و توسل شرکت کنید و مسجد را خالی نگذارید، چون تداوم انقلاب به این دعاها و نماز شب‌هاست... پدر و مادر عزیزم، اگر شهید شدم مبدا برای من گریه کنید. اگر خواستید گریه کنید، برای مظلومیت امام حسین (ع) گریه کنید...» قدیر رفت، اما صدای گام‌های مطمئن و پیر صلابتش هنوز در گوش تاریخ شیروان می‌پیچد. او برای همیشه در دل‌ها ماند، نه فقط به عنوان یک شهید، بلکه به عنوان امدادگری از جنس آفتاب.

معلمی که درس را با خون امضا کرد



در دل کوچه‌های قدیمی سلماس، در خانه‌ای ساده، کودکی چشم به جهان گشود که بعدها، درس عشق و ایثار را نه فقط از روی تخته سیاه، که از دل جبهه‌های آتش، برای همه نوشت. رجب رحمتی، معلمی بود با دستانی گشوده به سوی نور و قلبی لبریز از ایمان و مردم‌دوستی.

او همان جوانی بود که در خروش انقلابی مردم، در کنارشان ایستاد، شعار داد، قدم زد، فریاد کشید.

بعد‌ها که انقلاب پیروز شد، در قامت یک آموزشیار وارد نهضت سوادآموزی شد و نور دانایی را به خانه‌های تاریک برد. اما دل رجب هنوز ساکت نبود؛ هنوز اشتیاقی عمیق در سینه‌اش می‌تپید. او راهی بسیج شد، و از آن جابه‌هلال احمر پیوست، تا جان‌های زخمی را مرهمی باشد.

وقتی جنگ آغاز شد، رجب، این معلم نجاتگر، فرمان جهاد داد. نه با تفنگ، که با آمبولانس. در جبهه‌های جنوب، کنار خط مقدم، در میان خاک و خون، با دستانش جان نجات می‌داد. او سنگری ساخته بود از مهربانی، و در آن، بی‌وقفه برای زندگی می‌جنگید.

اما در آذر ۱۳۶۱، در بازگشت از مأموریتی در عملیات والفجر مقدماتی، گلوله‌ای از سوی دشمن، ناجوانمردانه او را نشانه گرفت. صدای انفجار، مثل ناقوس، دل‌های بسیاری را لرزاند. اما نام رجب رحمتی، معلمی که تا آخرین لحظه در حال خدمت بود، با احترام و افتخار در تاریخ هلال احمر و ایران ثبت شد. او معلمی بود که نه تنها الفبا، که الفبای ایثار را آموخت. رفت، اما هنوز درش در قلب‌ها جاری ست.

امدادگری با یک؛ در میانه مرگ و زندگی



در میان طوفان آتش و آهن، صدایی آرام اما استوار شنیده می‌شد؛ صدای گام‌های مردی که نه برای نبرد، بلکه برای نجات آمده بود. شهید حسین تقوایی، یکی از همان چهره‌های ماندگار است که تاریخ با افتخار، نامش را بر سینه خویش حک کرده است؛ مردی که بدون ادعا با دلدادگی به انسانیت، قدم به میدان گذاشت.

حسین، در روزهایی که آسمان بوی باروت می‌داد و زمین از خون جوانان و وطن‌رنگین شده بود، با لباس سفید هلال احمر ودلی سرشار از عشق به هم‌نوع، در صف مقدم ایستاد. جانش را وقف نجات کسانی کرد که در مرز میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زدند. هیچ‌گاه عقب نرفت؛ نه از ترکش، نه از صدای انفجار، نه از میدان مین. آنچه او را به پیش می‌راند، شوق روشن کردن چراغی دیگر در دل تاریکی بود.

در هشتم آذر ۱۳۶۰، وقتی عملیات «طریق القدس» برای آزادسازی بستان آغاز شد، حسین در میان انفجارها و گلوله‌ها، نه به عنوان یک جنگجو، بلکه به عنوان فرشته‌ای زمینی در خط مقدم حضور داشت. امدادگری که برای نجات جان‌ها، از مرز آتش هم عبور کرد. اما هنگام بازگشت از مأموریت، ترکش داغی به قلبش نشست و چراغ وجودش خاموش شد؛ بی‌آنکه ناله‌ای کند، بی‌آنکه حتی یک گام از آرامش دور شود.

پیکر پاک حسین تقوایی در پانزدهم آذر، با شکوه و احترام از مسجد بناها تا گلزار شهیدای بهشت رضا (ع) بدرقه شد. اما آنچه باقی ماند، فقط نام نبود؛ روایت انسان بزرگی بود که در میان دود و خون، راه زندگی را گشود. امروز، حسین نه فقط در قاب‌های خاطره، بلکه در گام‌های جاری هلال احمر، در نفس امدادگری که آستین بالایی‌اش زنده است؛ نماد شجاعتی خاموش اما ماندگار.

بروز یک بهیار؛ روایتی از محمدولی پاکروخ



در دشت گرم خرداد، سال ۱۳۴۴، روستای مهمانک میزبان تولد پسری شد که بعدها نامش با فداکاری و ایمان گره خورد؛ محمدولی پاکروخ، فرزند حسن قلی. نوجوانی کم‌حرف اما عمیق، خوش‌برخورد و آرام، که از همان کودکی، نماز اول وقت را ترک نکرد و امر به معروف و نهی از منکر را نه فقط وظیفه، که راه زیستن می‌دانست.

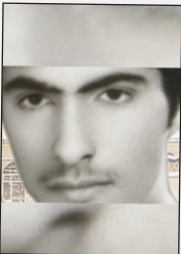
محمدولی، وقتی به دانشگاه رسید، نقشه‌کشی صنعتی می‌خواند. دانشجوی سال سومی که طرح‌هایش دقیق بود، اما نگاهش فراتر از میز رسم و دانشگاه می‌رفت؛ به افق‌هایی که از آسمان شهر می‌گذشت و به خاک‌های سوخته جبهه می‌رسید.

دلش برای وطن می‌تپید. برای آرمان‌هایی که در کلاس‌های درس نمی‌گنجید. به همین دلیل لباس بسیج پوشید و راهی جبهه‌ها شد؛ نه برای جنگ، که برای نجات. او بهیار شد. با جعبه کمک‌های اولیه‌اش، با دستان لرزان اما دل‌استوارش، در لولان آشنویه کنار رزمندگان ایستاد؛ در خط مقدم درد و امید.

اما روزی رسید که تلخی‌اش هنوز در جان خانواده و هم‌زمانش مانده. بیست و ششم مرداد ۱۳۶۵. محمدولی میان گلوله‌ها ایستاده بود. همچنان با همان آرامش همیشگی، زخم‌های می‌بست، تسکین می‌داد. اما این بار، گلوله‌ای به پیشانی و سینه‌اش نشست. نه فرصت خدا حافظی ماند، نه فرصتی برای نجات خودش.

محمدولی پاکروخ، همان دانشجوی مؤمن، همان بهیار جوان، در اوج شجاعت و خدمت، جانش را فدای آن چیزی کرد که به آن باور داشت؛ وطن، ایمان، انسانیت. و نامش، همان جامیان خاک و خون، به تاریخ سپرده شد؛ نامی که با افتخار بر صفحه‌ای از حماسه جاودانه ماند.

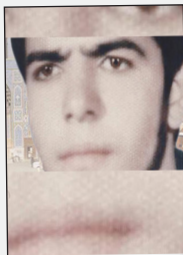
نوجوانی در قامت مردانگی



زمستان ۱۳۴۷، اصفهان، شهری پراز علم و شور و فرهنگ. در شبی سرد و آرام، محمد به دنیا آمد؛ کودکی از دیار فرهنگ، که از همان آغاز، چیزی در نگاهش برق می‌زد؛ نشانه‌ای از آینده‌ای پر از بزرگی. محمد و کیلی سهر فروزانی، نه فقط یک نام، که معنایی از خلوص و فروتنی بود. از همان کودکی، دلش لبریز از عطوفت بود. مدرسه برایش نه فقط محل علم‌آموزی، بلکه میدانی برای رشد روح بود. او با همان شوقی که ریاضی می‌آموخت، به کمک دیگران نیز می‌شافت. با چهره‌ای متبسم، دلی پر از احساس و اراده‌ای

بی‌تزلزل، در قلب دوستان و معلمانش جای گرفت. اما نوجوانی محمد، با زیره‌های جنگ گره خورد. هنوز هجده سالش تمام نشده بود که طنین خمیازه‌ها و بوی باروت، دل آرام او را بی‌تاب کرد. او، نوجوانی از اصفهان، داوطلبانه به جبهه امدادگران هلال احمر پیوست. با لباس سرخ و سفید، با دلی که هزاران زخم‌رامی توانست التیام بخشد، رهسپار جبهه شد. جانش را سپرد تا جان‌های بسیاری نجات یابد. محمد در جبهه‌ها، تنها یک امدادگر نبود؛ پیام‌آور امید بود. لبخندش، مرهم دردهای بی‌پایان بود. هر بار که به کمک مجروحی می‌رفت، انگار آسمان برای لحظه‌ای آرام می‌گرفت. اما آتش جنگ، گاه حتی دلسوزترین دست‌ها را هم نمی‌بخشد. مأموریت او به مناطق سردشت، در دل مظلومیت کردستان، پایان قصه‌اش را نوشت. در هجده سالگی، محمد و کیلی سهر فروزانی، در میانه خدمت، در راه نجات جان انسان‌ها، به شهادت رسید. او رفت، اما وصیت‌نامه‌اش، همچون نجوای فرشته‌ای زمینی باقی ماند: «مردم را به تقوا و سپس به حمایت از انقلاب، دوری از گناه، اقامه نماز جمعه و تبعیت از امام دعوت می‌کنم. اخلاق را سر لوحه امور خود قرار دهید و با محبت و پاک‌دلی رفتار کنید». این وصیت، خلاصه‌ای بود از زندگی‌اش؛ سراسر مهر، ایمان و مسئولیت. محمد، نوجوانی که با قامت مردانگی، برای همیشه در تاریخ هلال احمر و دل‌های مردم ماندگار شد.

دل دریا، چشم باران



در دل روستای کوچک هرستان از توابع نجف‌آباد، در بهار ۱۳۴۳، کودکی چشم به جهان گشود که بعدها صدای نبض انسانیت در میدان‌های آتش شد. نامش احمد بود؛ احمد محمودی. کودکی که با لبخندی گرم، نگاهی مهربان ودلی پر از شفقت، خیلی زود جای خود را در دل اطرافیان باز کرد. او از همان سال‌های ابتدایی زندگی، نشان داد که دلش برای مردم می‌تپد؛ دلش برای درد دیگران، مثل دل مادر می‌سوخت. به جوانی که رسید، شوق خدمت در وجودش شعله‌ور شد. هلال احمر برای او فقط یک نهاد نبود، بلکه خانه‌ای بود برای مهرورزی. هر جایی‌ای بود، او همان جا حاضر بود؛ با آستین‌ی بالازده، با دلی پر از انگیزه و دستی آماده برای کمک. اما وقتی طوفان جنگ برخاست، احمد دلش آرام نگرفت. در نوزده سالگی، در حالی که هنوز بسیاری از هم‌سن و سالانش پشت نیمکت‌های مدرسه بودند، لباس سرخ و سفید امدادگری را به تن کرد و عزم جبهه شد؛ به جبهه مجنون، به قلب عملیات خیبر. در آن جا، در میان گلوله‌ها و موج‌های خروشان درد، احمد همچون فرشته‌ای آرام و صبور، در کنار مجروحان بود. نه ترسی، نه تردیدی، نه تزلزلی در نگاهش دیده می‌شد. او آمده بود که زخم‌ها را ببندد، در دهان آرام کند، جان‌ها را نجات دهد. اما سرنوشت، در جزیره‌ای که نامش مجنون بود، قصه‌ای تلخ نوشت. سال ۱۳۶۲، در اوج عملیات، در حالی که هنوز صدای ناله مجروحان در گوشش می‌پیچید، احمد محمودی هم به باران عاشقان پیوست. قطرات باران، با اشک‌های آسمان در هم آمیخت و آوارات افلاک بدرقه کرد. نامش ماند، خاطره‌اش زنده شد. احمد، نماد دل‌سوزی در لباس هلال احمر شد. یادش، در دل هر امدادگری که در خط مقدم عشق خدمت می‌کند، جاری ست. او رفت، اما نرمی دست‌هایش هنوز بر پیشانی‌زخمیان این خاک، حس می‌شود.